



# افسانه‌ی آمار یا دیو هفت‌دژ

داکتر محیی‌الدین مهدی | تصویرگر: فاطمه جلالی تمرانی

مجموعه‌ی داستان‌های امروز



به نام انبیا

مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۶۹/۹۲

# افسانه‌ی آمار یا دیو هفت‌دژ



داکتر محیی‌الدین مهدی | تصویرگر: فاطمه جلالی تمرانی

بنگاه نشر کجواړه



کابل ۱۴۰۲

# افسانه‌ی آمار یا دیوهفت‌دژ

داکتر محیی‌الدین مهدی

ویراستار: غلام‌رضا ابراهیمی | تصویرگر: فاطمه جلالی تمرانی | صفحه‌آرایی: تقی وحید

ناشر: گهواره | نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲ | شماره‌ی مسلسل: ۱/۶۹/۹۲

شابک: ۱-۸۶۷۶۸-۳۰۴-۱-۹۷۸ | ISBN: 978-1-304-86768-1

حق چاپ برای گهواره محفوظ است.

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی شماره ۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: [www.gahwara.org](http://www.gahwara.org) | ایمیل: [info@gahwara.org](mailto:info@gahwara.org)

فیسبوک: [fb.com/gahwaraGroup](https://fb.com/gahwaraGroup) | انستاگرام: [@gahwara\\_original\\_page](https://@gahwara_original_page)



9 | 781304 | 867681



# گهواره

## ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مهدی، فرشته مهدی،  
محمد حسن تولقین، مهدی نایاب، میوند رفیع، نوید صدیقی  
سردبیر: نوید صدیقی | ناظر کیفی: مهدی نایاب

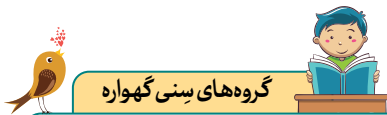
## سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره





گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول  
گروه ب: صنف‌های دوم و سوم  
گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم  
گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم  
گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



در زمان قدیم پادشاهی بود در کشور مهروسان، نامش مهرآیین؛ او پادشاه بزرگی بود که از جالندر تا طَبس و از آمو تا دریای هندوان فرمانش اجرا می شد.

باری، مهرآیین به مرور به قلمرو خویش، غرض سرکشی از رعایا و شکار سفر می کرد. روزی هنگام شکار، آهوپی از کنار او رست و راه فرار در پیش گرفت. شاه در پی او تاخت. آهو راه های صعب کوهی را گزید که اسب را رفتن در آن راه دشوار چه، که ناممکن بود. هنگامی که شاه جلو اسب گردانید تا به مُعسکر برگردد، نگاهش به جویبار باریکی افتاد که آب کم و زلالی در آن روان بود. شاه از اسب فرود آمد تا مقداری آب بنوشد. وقتی آب را برداشت، در کف دست خود دانه‌ی درشت سرخ‌رنگ و فروزانی یافت. در چگونگی آن آب و آن دانه‌ی درشت به فکر افتاد؛ تشنگی را فراموش و سرش را بالا کرد و به جانبی نگریست که جویبار از آن می آمد. منشأ آن را ندید. برخاست و کنار جویبار را گرفت و به سمت آمد آن به راه افتاد. دوری نرفته بود که برج‌های قلعه‌ای نمایان شد. خود را به دیوار قلعه رسانید؛ آن جا که جویبار با آن دانه‌ی درخشنده از قلعه بیرون می آمد؛ اما راهی برای ورود به قلعه ندید. طول دیوار. را که

بسیار دراز بود، پیمود تا مگر راهی پیدا کند؛ اما چیزی نیافت. کنار دیوار دیگر و از آن جا به دیوار دیگر، خلاصه یک ساعت گذشت تا هر چهار دیوار را رصد کرد. در دیوار غربی قلعه، دروازه‌ای دید آهنین و بسیار بزرگ. کوشید آن را باز کند، اما ممکن نبود؛ دروازه مستحکم‌تر از دیوارها بود.

دوباره به همان موضع اول برگشت و در کنار آن جویبار که از دیوار جنوبی بیرون می‌آمد نشست و فکر کرد تا راهی برای ورود به قلعه پیدا کند. بعد کمندش را درآورد تا بتواند به کمک آن از دیوار بالا برود. کمند را باز کرد و اندازه‌ی دیوار را تخمین زد؛ دریافت که بلندتر از دیوار است. خوشحال شد و آن را با قوت بازو به بالای دیوار پرتاب کرد؛ اما موفقانه نبود. از نو آماده شد و این بار با قوت بیشتر پرتاب کرد. کمند در پرچار جانب داخل قلعه بند افتاد. مهرآیین چند بار آن را تکان داد تا مطمئن شد که می‌تواند وزن او را بردارد. از آن بالا رفت و روی دیوار رسید. آن جا نشست تا دم راست کند و هم داخل قلعه را ببیند که در آن، چه جریان دارد. شاه از آن بالا نظر انداخت. باغی دید انبوه که سکوت مطلق در آن حکم‌فرما بود. در وسط باغ عمارتی دید شبیه قصر پادشاهان که رو به آفتاب، نشست داشت. پیش روی آن، چناری گشن‌شاخ به نظر می‌رسید. از غلوی درختان، سایه‌ی تیره‌ای پدید آمده بود که چیزی به دید نمی‌آمد.

کمندش را جمع کرد و این بار به جانب بیرون، در پرچار بند کرد و به وسیله‌ی آن به داخل قلعه فرود آمد. به هر سو با دقت نگاه کرد اما هیچ چیزی ندید. از میان درختان انبوه به قصد رسیدن به منبع آب حرکت کرد. او آهسته و با احتیاط گام برمی‌داشت. رد آب را دنبال کرد تا به زیر همان چنار رسید. پادشاه با دیدن چیزی عجیب یگه خورد و پا پس گذاشت؛ آنگاه ایستاد و به آن منظره خیره شد: دختری دید که روی تختی خوابیده و دم برنمی‌آرد. لختی مکث کرد و بار دیگر به اطراف نگاه کرد؛ اما اثری از زنده‌جان ندید. پا پیش نهاد و با صدایی شبیه سرفه خواست او را از خواب بیدار کند. دختر تکان نخورد؛ گویی مرده است. صدا را بلندتر و بلندتر کرد، اما جسد تکان نخورد. کنار تخت رفت و بالای سر او ایستاد. این بار با



فریاد از او خواست که از خواب برخیزد. چون از این شیوه نیز به هدف نرسید، با دست، سر دختر را تکان داد؛ نه، گویی او مرده بود. شاه ناامید شد و کنار راست تخت نشست تا ببیند چه پیش می‌آید.

ناگهان متوجه شد که از نوک انگشت کوچک دست چپ دختر با وقفه‌های منظم قطرات شفاف خون در همان جویبار باریک و زلال می‌چکد؛ و با حرکت آرام و زمزمه‌ای آرام‌تر، به سوی دیوار قلعه می‌رود. این رویداد، حیرت او را چندبرابر کرد و تلاش برای بیدارکردن دختر را از سر گرفت؛ اما باز هم نتیجه‌ای به دست نیاورد. خسته شد و کنار بالین دختر نشست. حینی که سروصورت او را نگاه می‌کرد، نظرش به نوده‌ی سبزرنگی افتاد که بالای سر دختر نهاده شده بود. شاه بدون این‌که به رازی پی برده باشد، آن را برداشت. در حالی که با آن نوده به دست خود می‌کوبید، اطراف تخت را گشت. آنگاه متوجه شد که در پایان پای دختر نیز نوده‌ی دیگری به همان طول و قطر، اما به رنگ سرخ نهاده شده است؛ آن را نیز برداشت و با هر دو همان بازی را ادامه داد. چون به بالای سر تخت رسید، بدون برنامه‌ی سنجیده‌شده‌ای، نوده‌ی سرخ را آن‌جا گذاشت. اندکی بعد چون به پایان تخت رسید، نوده‌ی سبز را به جای سرخ گذاشت. یک‌بار شاه با عطسه‌ی ناگهانی دختر از جا پرید. رو به قفا گردانید؛ ماهرویی را دید که پشت دست، پیش دهان گرفته و با تعجب به او نگاه می‌کند. دختر به شاه گفت:

- تو کیستی؟ چگونه به این‌جا آمدی؟ نمی‌دانی که این قلعه‌ی دیو هفت‌دژ است! چگونه داخل شدی؟

وقتی شاه این سخنان دختر را شنید، پا پیش نهاد و خود را به او نزدیک کرد و پرسید:

- این چه حالتی است که می‌بینم؟! اول تو بگو که کیستی و چرا و چگونه به این حالت افتاده‌ای؟

دختر که به‌راستی حیرت‌زده بود، تندتند به سخن‌گفتن شروع کرد:

- من ماهرو نام دارم. دختر مهران‌شاه، والی مکران هستم. المار، شاه

کشور شورستان با جادو بر پدرم دست یافت؛ او و تمام خانواده‌ی ما و اراکین و نوکرانش را کرولال ساخت. المار آن‌ها را با جادو به صورت چهارپایان درآورده است و آن‌ها نمی‌توانند روی دو پا راه بروند. آن‌ها فقط در هر آفتاب‌گردشی می‌توانند سخن بگویند، بشنوند و روی دو پا راه بروند. المار فقط مرا مستثنی و از خانواده‌ام جدا کرد و با خود آورد. من در این قلعه که «مرباد» نام دارد، به همین صورتی که می‌بینی زندانی‌ام. المار هر سه ماه یک بار به این قلعه می‌آید و مرا با جادو بیدار می‌کند و سه روز را این‌جا می‌گذرانند و بعد می‌رود. اگر به هر صورتی بیدار شوم و بخواهم از این‌جا فرار کنم، هم‌زمان برج‌های چهار دیوار قلعه بر سرم فرود می‌آیند و می‌میرم. این حادثه دو بار بر سر دو دختر دیگر که دختران شاه کشمیر و رهتاس بودند، واقع شده و آن‌ها کشته شدند. اگر به فرض بتوانم از قلعه به قصد فرار بیرون شوم، فوراً کرولال می‌شوم و از رفتن روی دو پا بازمی‌مانم. المار موجودی عظیم‌الجثه و قوی‌هیکل است. بدنش پر از موهای بلند است. صورتش را موهای متمایل به رنگ قهوه‌ای پوشانده، چنان‌که چشمانش به سختی دیده می‌شوند.

- او شش قلعه‌ی دیگر به نام‌های «کهیرا»، «تیری»، «دوکی»، «کنکان»، «نهران» و «ساجی» دارد. از این رو، به دیو هفت‌دژ مشهور است. این را می‌دانم که او اوقات سه‌ماهه‌ی خود را از روی تقسیم اوقات در آن قلعه‌ها می‌گذراند. یک بار از او شنیدم که گفت سرچشمه‌ی این آب از کوه کاسی است. در آن‌جا دختران سرداران کشور مهروسان زندانی‌اند. آن‌ها همه‌روزه از رنج و غم می‌گریند و اشک چشمان‌شان که به قوت جادو هزارچند شده، در این جویبار که درون سنگ مرمر

کشیده شده، به این قلعه می‌آید. در این جا قطره‌های خون کلک من با آن ترکیب شده و لعل‌های گران‌بهایی ساخته می‌شود. در سه ماه، سی قطره خون از کلک من می‌چکد که از آن جمله، فقط سه قطره‌ی آن به لعل تبدیل می‌شود. المار در روز سوم اقامت خود در این جا، آن لعل‌ها را که در یک فرسخی قلعه جمع می‌شوند، برداشته و می‌رود. تا جایی که من می‌دانم، او با فروش این دانه‌ها، خرج لشکریانش را تهیه می‌کند که در قلعه‌های فوق و در این قلعه جابه‌جا می‌باشند. اکنون که از این جا رفته، لشکرش را نیز با خود برده است. هیچ‌کسی را این جا نمی‌گذارد؛ چون مطمئن است که کسی را یارای نزدیک شدن به این محل نیست. از هیبت و قوت جادوی او، پرنده در این جا پر زده نمی‌تواند. او بعد از هر سه ماه، به مرغزار دامان می‌رود و سه روز را در آن جا می‌خوابد. این را نیز دانسته‌ام که در ایام خواب او، جادویش به بیرون قلعه نافذ نیست. در غیر آن روزها، همان طوری که گفتم. اگر در یک فرسخی قلعه چیزی بجنبند، بر اندام المار تب ظاهر می‌شود و او می‌داند که چیزی در حال وقوع است. او به قوت جادو، از آن مرغزار در یک ساعت می‌تواند به هر یک از قلعه‌های خود برسد. حتماً او خواب است که توانستی این جا بیایی. زود باش از این جا برو! چون اگر او بیاید، نه تو را زنده می‌ماند نه مرا.

پس از سخنان ماهرو، لحظاتی سکوت حکم فرما شد؛ آنگاه مهرآیین به سخن آمد و گفت:

- من مهرآیین نام دارم و پادشاه کشور مهروسانم. آن طور که تو گفتی، من فهمیدم که قلعه‌هایی که المار بر آن‌ها سلطه دارد، در حدود کشور من واقع‌اند. اما نمی‌دانستم که دیوی در این گوشه‌ی مملکت من حکومت جداگانه برای خود ساخته است. آری من می‌روم و با





لشکریانم برمی‌گردم و این هیولا را نیست و نابود می‌کنم.  
 ماهرو از این سخن مهرآیین به وحشت افتاد و بار دیگر تأکید کرد تا جادوی او گرفته نشود، او نمی‌میرد. او با حالتی شتاب‌زده به پادشاه گفت:

- اگر المار از این تصمیم تو خبردار شود، تو، من و خانواده‌ام را که نزد او اسیر است، نابود خواهد کرد. پیش از این که او از خواب بیدار شود، این جا را ترک کن! بگذار که من سرّ جادوی او را پیدا کنم. سه ماه بعد در همین روز برگرد. قبل از برگشتن یادت باشد که آن سنگ سرخ را دوباره سر جایش بگذاری. از این راز هم با هیچ‌کسی چیزی نگو. حالا من به همان حالت قبلی می‌خواهم؛ تو نوده‌ی سبز را بالای سرم و نوده‌ی سرخ را پایین پایم بگذار و خودت از همان راهی که آمده بودی، برگرد!

مهرآیین با ناباوری حرف‌های ماهرو را شنید؛ ولی بنا به اصرار و الحاح او، به آن‌ها تمکین کرد و وعده داد که سه ماه بعد در همین روز برگردد.

المار از خواب سه‌روزه بیدار شد. احساس سنگینی او را فراگرفته بود. این احساس علامه‌ی آن است که در یکی از پایگاه‌های او رویدادی پیش آمده که به ضرر اوست؛ اما نمی‌داند که در کدام قلعه چه واقع شده است. دو سه روز بعدی را در نگرانی به سر می‌برد. چون خبری نیامد، مطمئن شد و حسب معمول سفر به قلعه‌های خود را از سر گرفت و ابتدا به قلعه‌ی تیری رفت. در آن جا هزار دیو زیر فرمان دیوی به نام سندان، مأمور حراست از آن قلعه بود. سندان را به خاطر قوت بسیارش، گاودیو می‌گفتند. المار او را به سرحد چین فرستاد و به او دستور داد که از مردمان روستای داردی، یک من چشم بیاورد. المار به بیماری مزمن کم‌بینی دچار بود و پزشکان آن دیار به او تجویز کردند که حمیلی از چشمان خشکیده‌ی انسان در گردن داشته باشد. جرم مردمان داردی این بود که آن‌ها دستور المار را که باید سرچپه راه بروند، نادیده گرفته بودند.

المار با لشکر فراوان به جانب قلعه‌ی رهتاس رفت. آن قلعه در وادی پنج‌رود قرار داشت. چون مردمان اطراف و نواحی آن قلعه، خلاف مشیت او، از مدتی بدین سو خود را همه‌روزه شست‌وشو می‌کردند. المار با عجله‌ی تمام راه افتاد و پس از شش روز خود را به قلعه رساند. وقتی المار به قلعه‌ای که در کشور غیر داشت، نزدیک می‌شد، بادی وزیدن می‌گرفت و رفته‌رفته تند و تندتر می‌شد. سپس بارانی می‌آمد و شدت می‌گرفت و تبدیل به تگرگ و ژاله می‌شد. آنگاه سنگ‌های دو سوی راه و سنگ‌های یک فرسخی اطراف قلعه به هم می‌خوردند و صدای وحشتناکی برمی‌خاست. سرانجام دروازه‌ی سنگین قلعه که به جادوی او بسته بود، به‌طور خودکار باز می‌شد و المار با صد تن از دیوهای نگهبانش یک جایی وارد قلعه می‌شدند. هرچند این رزمایش وحشتناک، هر جنبنده‌ای را در جا خشک می‌کرد، ولی در عین حال برای بسیاری از قربانیان فرصتی بود که فرار کنند.

مردمان اطراف رهتاس را قوم که‌گر می‌گفتند؛ این‌ها در ازمنه‌ی بسیار دور از کشور پارس به کشمیر و از آن جا به پنج‌رود آمده بودند؛ سوای تخلف از دستور المار، دیوها با آن‌ها کینه داشتند. از این رو، بسیاری از آن‌ها در کوه‌ها متواری شدند. عده‌ای که به چنگ لشکر المار افتادند، یک‌یک آن‌ها را نزد خود خواست، وردی را که به زبان خودش بود، خواند و بر ریسمانی دمید؛ آنگاه همه را به آن ریسمان بستند و دست راست همه خشک شد. المار دستور داد زنان و کودکان آن‌ها را به قلعه‌ی تیری ببرند تا گروگان باشند برای این‌که آن‌ها که گریخته‌اند، خود را شست‌وشو نکنند.

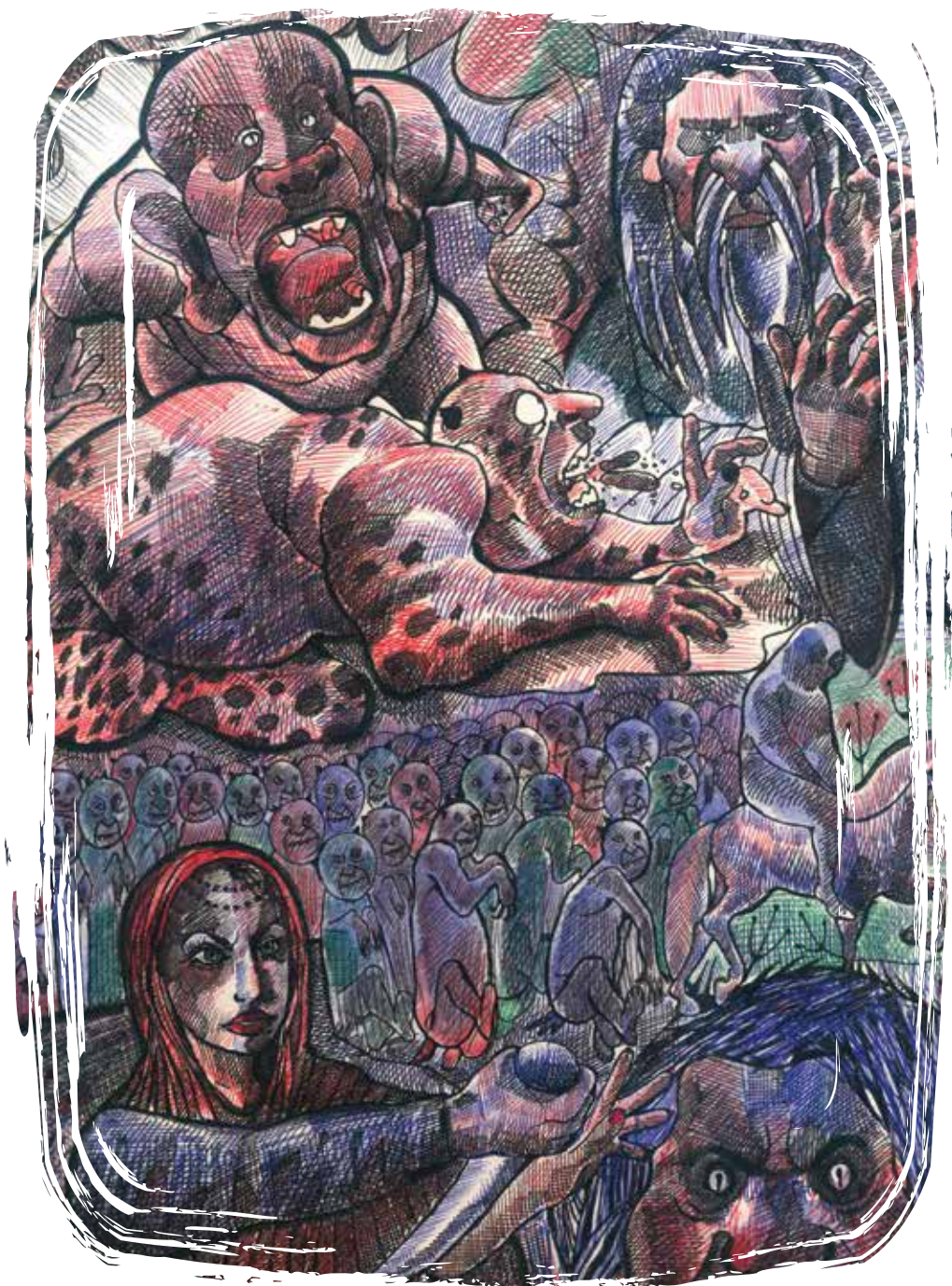
المار از رهتاس به قصد دژکوه حرکت کرد. این فاصله برای لشکر او راه یک‌ماهه بود؛ اما خود المار آن را در سه روز می‌پیمود. ولی چاره‌ای نداشت یا این‌که به پای آن‌ها راه بپیماید و یا این‌که به قلعه‌ی ساجی برود که نزدیک رهتاس بود و از آن جا لشکر بردارد و بر دژکوهیان بتازد. او همین راه را اختیار کرد و حین جداشدن از لشکر، به آن‌ها توصیه کرد تا رسیدن به کنار نیارود، آب ننوشند. چون مردم دژکوه که دیگان خوانده می‌شدند، پیش از پیش از قصد او آگاه شده، خود را آماده‌ی دفع جادوی او کرده بودند. المار بر آن‌ها خشمگین بود؛

چون مردان دژکوه علاوه بر مداومت در شست‌وشوی اندام، موهای بدن خود را می‌ستردند و زنان‌شان در کار روزمره برای امرار معاش، از خانه‌ها بیرون می‌آمدند.

المار از قلعه‌ی ساجی که شش صد گول در آن ساکن بود، سه صد تن را با خود برداشت و به صوب دژکوه به راه افتاد. در راه عارضه‌ی کم‌بینی او افزایش یافت و ناچار بیست روز را در قلعه‌ی کهیرا گذراند؛ تا هم لشکری که از رهتاس می‌آمد به او ملحق شود و هم سندان از داردی برگردد. سندان در اوایل دی‌ماه به سوی داردی به راه افتاده بود؛ اما مردمان داردی که از حرکت سندان با لشکر به سوی خویش خبردار شده بودند، از شاه گیلگیت که جادوگران توانا داشت، کمک خواستند. او دسته‌ای از آن‌ها را بر سر راه سندان فرستاد. جادوگران گیلگیتی لشکر بهمن و تگرگ را بر سر سندان و دیوهای همراهش فرستادند. سندان و کسانش جمله هلاک شدند و اجسادشان در زیر برف مدفون شد، چنان‌که اثری از آن‌ها دیده نمی‌شد. اما لشکر دیوها که از رهتاس در پی المار راه افتاده بودند، با سختی‌های فراوان روبه‌رو شدند؛ گذر از کوه‌های دشوارگذر و عبور از همه‌ی شاخه‌های پنج‌رود و مقابله با کهگران که از دنبال آن‌ها به راه افتاده بودند و در هر توفقی بر ایشان می‌تاختند. اما دشوارتر از همه‌ی این‌ها، مصاب شدن لشکر به بیماری قی و اسهال بود؛ چون در بسیاری از آب‌های سر راه آن‌ها تا وچ. که در کنار نیارود قرار داشت. جادوگران به امر راجای ملتان، عفریت‌های بسیار کوچک انداخته بودند. وقتی لشکر دیوها از آن‌ها نوشیدند، عفریت‌ها از درون به آن‌ها حمله کردند؛ چنان‌که تا رسیدن به کنار نیارود، تنها صد نفر از آن‌ها زنده مانده بود. هرچند دیوها به سلاح جادو مسلح‌اند، اما خودشان نیز از همان ناحیه آسیب‌پذیرند.

المار از شنیدن هر دو خبر بسیار خشمگین شد. در حالی که چشمانش به شدت درد می‌کرد، به تجویز طبیب مخصوص، دستور داد که چشمان شاه چترال را که در زندان کوه کاسی بود، از حدقه بیرون آورده گرماگرم در چشمان او بیندند، تا بهبود یابد.

اقامت المار در کهیرا به درازا کشید؛ زیرا هم بیماری چشم او وقت‌گیر بود تا بهبود یافت و هم او برای جمع‌آوری لشکر و ترمیم تلفاتی که بر او وارد شده بود، زمان طولانی می‌خواست.



المار با سپاهی مرکب از عفاریت و سیاه‌چادرنشینان به جانب دژکوه رفت. دیگانان، روستاها و دهات خود را ترک گفته و با زنان و کودکان به گزنه آمدند که در قلمرو سلطنت مهروسان قرار داشت. المار، سیاه‌چادرنشینان را در روستاهای آن‌ها متوطن ساخت و خود به سوی قلعه‌ی مریاد حرکت کرد. لشکر عفاریت را به قلعه‌های کنکان و نهران فرستاد که در نزدیکی مریاد قرار داشتند. کنکان و نهران در اصل دو سرکرده‌ی سیاه‌چادرنشینان بودند که پیش از المار. در زمان ریاست کک بر شورشستان. کار جابه‌جایی سیاه‌چادرنشینان به آن‌ها موکول می‌شد؛ اینک فرزندان آن دو، وظایف پدران را انجام می‌دادند. المار به آن‌ها دستور داد که به کشور نهرودان بروند و مردمان آن‌جا را که به تشویق سفیری از کشور مهروسان به خواندن و نوشتن رغبت پیدا کرده‌اند، بکوچانند و سیاه‌چادرنشینان اطراف کوه کاسی را در روستاها و خانه‌های آن‌ها جابه‌جا کنند. کنکانی‌ها و نهرانی‌ها شبانه به نهرودان هجوم بردند. اما مردمان آن دیار که پیش از پیش از این تصمیم آگاهی یافته بودند، کمین کردند و تعداد زیادی از مهاجمین را کشته و عده‌ای را اسیر کردند. اما از آن‌جایی که لشکر کنکان و نهران فراوان بود، نهرودانی‌ها اسیران را با خود برداشته و به سرخ‌رودان رفتند. کنکانی‌ها و نهرانی‌ها موفق شدند که دهات و منازل نهرودانی‌ها را متصرف شوند.

المار به دوفرسخی مریاد رسید. آنگاه بادی سخت وزیدن گرفت. پس از آن، باران شدیدی بارید و سپس ژاله‌ی سنگینی زمین را سفیدپوش کرد. سرانجام سنگ‌ها به هم خوردند و آواز مهیبی برخاست و در این هنگام دروازه‌ی آهنی قلعه باز شد و المار با صد عفریت وارد قلعه شد. المار وقتی از نبود خصم در قلعه و اطراف آن مطمئن شد، عفریت‌ها را به قلعه‌های کنکان و نهران فرستاد. اما وقتی به تخت‌خواب ماهرو نزدیک شد، بوی آدمیزاد را احساس کرد و با لمس نوده‌های سبز و سرخ، بیشتر آن بوی را استشمام کرد. ماهرو با جابه‌جایی آن دو نوده بیدار شد و بعد از یک عطسه به سخن درآمد؛ اما پیش از او المار گفت:

- بوی آدمیزاد!

وقتی دیوها علایم حضور انسان را در جایی بینند یا احساس کنند، این سخن را بر زبان

می‌آورند؛ گفته می‌شود که حس بویایی دیوها بسیار قوی است. اما ماهرو خود را نباخت و قیافه‌ی حق به جانب به خود گرفت و معترضانة گفت:

- چه می‌گویی! آدمیزاد کجاست؟ مگر ممکن است کسی از دوفرسخی این قلعه عبور کند؟ خودت می‌دانی پرنده در فضای این قلعه پرنده نمی‌تواند. به من بگو این وضعیت تا چه وقت ادامه خواهد داشت؟ من نمی‌توانم این وضع را بیش از این تحمل کنم. حالا که بیدار شده‌ام، اگر هیچ کاری نتوانم، خودم را می‌کشم!

این حرف را گفت و با یک جست، خنجری که در پهلوئ المار بود را گرفت و آن را به سوی سینه‌ی خود راست کرد تا وانمود کند که به راستی او خود را می‌کشد. المار به سرعت از جا برخاست و با حرکت عجیبی خنجر را از دست ماهرو گرفت؛ آنگاه با حواله‌ی یک سیلی محکم به صورت او، او را نقش زمین کرد. خنجر را در غلافش نهاد و خود را به سوی ماهرو خم کرده دستش را به سوی او دراز کرد. ماهرو در حالی که بلندبلند می‌گریست، از دادن دست به او خودداری کرد. المار به اصرار ادامه داد و بالأخره دست ماهرو را گرفته از زمین بلند کرد و روی تخت نشانند:

- چه می‌خواهی روشن به من بگو؟

- مرا از این جا به کوه کاسی ببر. نمی‌خواهم دیگر عمرم را به خواب بگذرانم و هم می‌خواهم پدر و مادر و خانواده‌ام را ببینم. ترسم این است که یا من در حالت خواب بمیرم و یا تو در جایی کشته شوی یا بمیری. در آن صورت من تا ابد در خواب بمانم و سرانجام بمیرم.

المار با تبسمی مخصوص، سخنان او را می‌شنید و چنان نشان می‌داد که مرگ او به این سادگی نیست. برای اطمینان خاطر ماهرو گفت:

- آیا کسی پیدا می‌شود که فرمان‌های پادشاهان عجم را خوانده بتواند؟! رمز مرگ من و بیدار کردن تو در توماری به آن زبان و به آن خط نوشته

شده است.

ماهرو پرسید:

- آن تومار کجاست؟

المار بدون پاسخ دادن به سؤال ماهرو ادامه داد:

- آیا کسی پیدا می‌شود که چنار به این بزرگی و با این شاخ و پنجه و با

این گشن‌بیخی را از جا برکند و به آن سو نهد؟

ماهرو گفت:

- نه! این ممکن نیست!

- آیا کسی را سراغ داری که در چند دقیقه، زمینی به وسعت ریشه‌های

این چنار را به عمق سه زانو بکند؟ آیا کسی می‌تواند بدون فهمیدن

رمز گشودن آن صندوق آهنی که در آن عمق پنهان است، آن را بشکند

و آن خارپشتک را که دم من در دم او بسته شده، به دست آورد؟ باید

بدانی به محض این که کسی به خواندن آن تومار شروع کند، تبی بر جان

من مستولی می‌شود. هرگاه بتواند دست به شاخ این چنار بزند، بادی

وزیدن می‌گیرد و من هر جایی که باشم، به این سو حرکت می‌کنم و

قبل از این که موفق شود صندوق را بشکند، داخل قلعه می‌شوم.

- نه، حالا مطمئن شدم. اما از مصون بودن جای تومار بیم دارم. لطفاً

بگو آن تومار کجاست؟ نشود به دست دشمنان بیفتد؛ در آن صورت

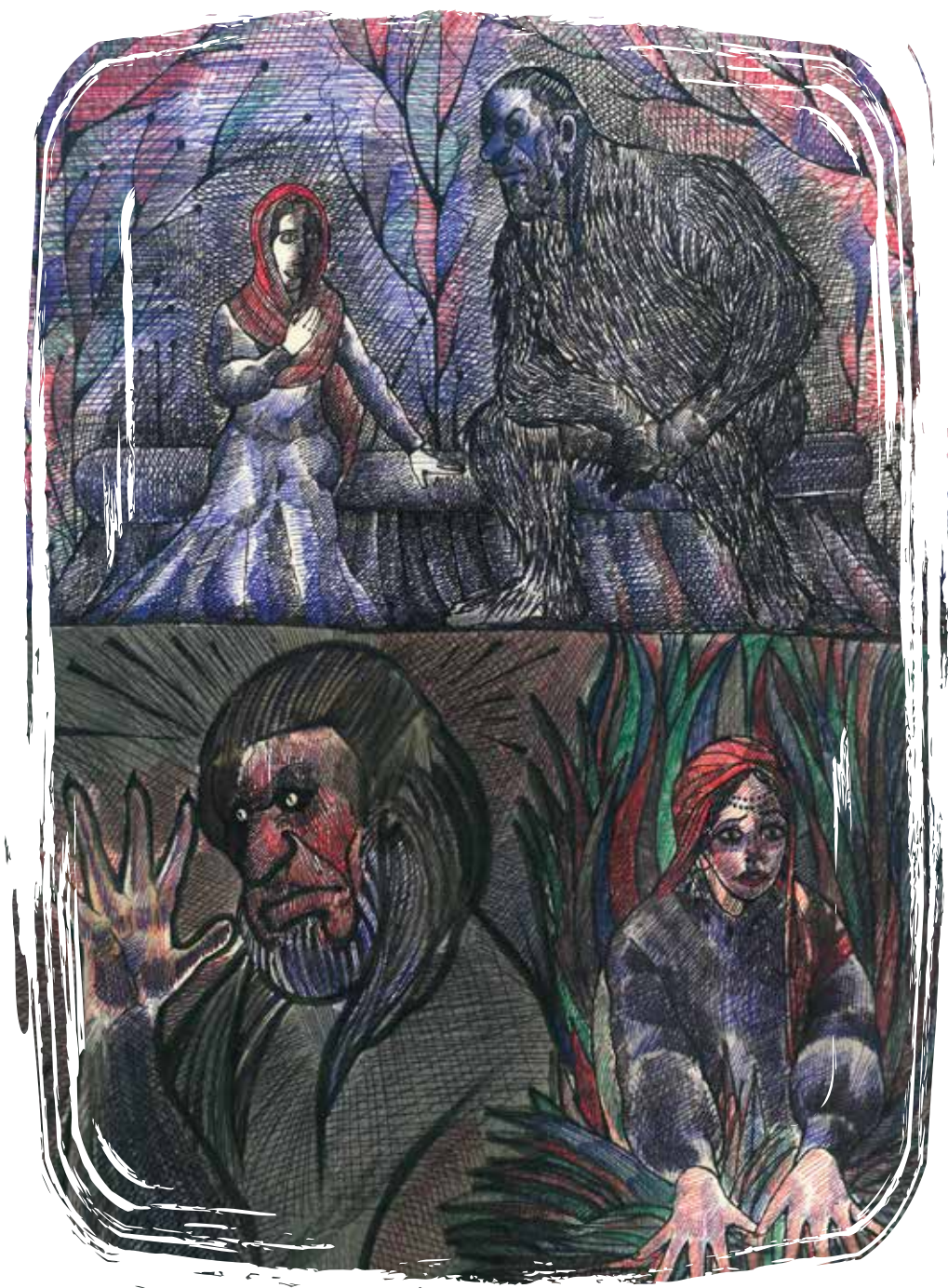
هم تو و هم من، تباه و برباد خواهیم شد. من این بار تو را نمی‌گذارم

بروی، مگر این که آن تومار را به من بسپاری.

المار گفت:

- آن را هیچ‌گاه از خود دور نمی‌کنم. آن را که در چرمی نوشته شده، در

لای جوشن خود نهاده‌ام و در هنگام رزم بر تن می‌کنم.





- آیا همان تومار تو را از کشته‌شدن مصون می‌دارد؟
  - نه، گفتم که در آن تومار رمز مرگ من نوشته شده است.
- ماهرو گفت:

- در این صورت امکان افتادن آن تومار به دست دشمنان بسیار است. تو آن جوشن را فقط هنگام جنگ به تن می‌کنی و در غیر آن، آن را به غلامان و سربازان می‌سپاری که نگهداری کنند. امکان اغوای یکی از سربازان و غلامان توسط دشمنان بسیار است. اصلاً ضرور نیست آن را با خود بگردانی. آن را زیر بالشت من بگذار تا مطمئن شوم که به دست دشمن نمی‌افتد.

المار مجاب شد و همان لحظه جوشنش را از خورجین بیرون آورد و تومار را از لای آن کشید و زیر بالشت ماهرو نهاد. ماهرو اظهار رضایت کرد؛ اما در دل چندان به کارآمد بودن این شگرد مطمئن نبود. فکر می‌کرد این چه زبان و چه خطی باشد؟ آیا مهرآیین کسی دارد که آن را بخواند؟ نشود که اصلاً رمز مرگ المار در آن نوشته نباشد. ولی به هر حال، باب سخن باز شده بود و او کوشش می‌کرد راز را پیدا کند.

ماهرو به خور و خواب رضایت داد و با دقت بیشتری خواست بداند که آیا به راستی المار به آمدن کسی به داخل قلعه باور دارد یا سخنان او قانعش کرده است. باری، متوجه شد که المار پس از آن که نوده‌ها را از روی تخت برداشت و روی رفک نهاد، دستان خود را با کنجکای بویید. ماهرو نگران شد؛ ولی خود را تسلی داد که اصلاً نوده‌ها با نوعی ماده‌ی بدبو آلوده است؛ شاید آن بو را استشمام کرده است.

ماهرو که نگران بود، حس می‌کرد المار به آمدن مهرآیین بو برده است. از این رو، وقتی المار از قلعه بیرون رفت، مسیری را که مهرآیین آمده بود، به دقت تفتیش کرد تا اگر اثری از تردد او به جا مانده، محو شود. متوجه شد که چند جای علف‌ها خوابیده بودند که آن‌ها را با دست خود راست کرد. کنار دیوار قلعه آمد. نگاه کرد که علامتی نباشد. چیزی ندید. اما

وسواس، او را رها نکرد:

- نشود در آن سوی دیوار. در جانب بیرون قلعه. نشانه‌ای گذاشته باشد.

طی فرصتی بیرون رفت و به بهانه‌ی کشیدن دِقی و هواخوری، اطراف قلعه را واریسی کرد. دوباره به همان جایی آمد که مهرآیین از آن جا بالا آمده بود؛ یعنی درست جایی که آب از قلعه بیرون می‌آید. به خاطرش رسید که باید دانه‌های لعل را ببیند؛ نکنند مهرآیین آن را در جایش نگذاشته باشد. در ضمن می‌خواست اگر در مسیری که به محل لعل‌ها منتهی می‌شود، چیز غیرعادی به نظر برسد، آن را نابود کند. چیزی ندید و هر سه لعل نیز سر جای خود بودند. نفس راحتی کشید و به قلعه برگشت.

المار هم از سرزدن به سربازان، اسب‌ها و جمعیت دیوها به قلعه برگشت. ماهرو باز هم متوجه حرکات و نگاه‌های او بود تا این‌که مطمئن شد اضطراب او بیهوده است. روز اول و دوم اقامت المار سپری شد. روز سوم، المار برای گرفتن لعل‌ها رفت و با گشاده‌رویی بازآمد. بعد از چاشت همان روز، سامان سفر بریست و مثل همیشه برای خداحافظی و در واقع برای خواباندن ماهرو آمد. حینی که آهنگ بیرون‌رفتن از قلعه کرد، بادی به وزیدن شد. به‌زودی باران تندی تا دوفرسخی اطراف قلعه را زیر گرفت و تگرگی به درشتی تخم‌مرغ فرود آمد. آنگاه سنگ‌ها به هم خورده و صدای مهیبی بلند شد که هر جنبه‌ی بیننده‌ای را سرکوب می‌کرد. سپس آرامش مطلق حکم فرما شد که نشانه‌ی دورشدن المار از دوفرسخی قلعه‌ی مریاد بود. المار نگفت که آهنگ کجا دارد؛ البته کسی هم نبود که خبر آورد که او رفتن به کجا را پیشنهاد خاطر ساخته است. به هر حال، هر جایی را که زیر نظر داشت، آن جا جای خواب سه‌روزه‌اش بود. سه ماه از خواب قبلی او می‌گذشت و دیگر نمی‌توانست بیدار بماند.

مهرآیین حسب وعده به ماهرو و از روی شمارش روزها، پیشاپیش خود را به دره‌ای پر از درختان و جنگل انبوه در سرحد مریاد رسانیده بود و در آن جا چند روزی را آرام گرفت و همه‌ی رفتن المار را از دور تماشا کرد. آن روز و آن شب را نیز در آن جا خُسبید و فردا که روز اول خواب المار بود، برخاست؛ لباس رزم به تن کرد و جوشن و برگستوان و زره پوشید. کلاه خود

آهنین که صورت را نیز می‌پوشاند، بر سر نهاد. بازوبند و دستوانه‌ی زرین را در دست کرد. قَلَق و پیل‌سته و دست‌کش مخصوص پوشید که پشت دست‌ها را تا نوک انگشتان فرومی‌گیرد. ران‌بند و ساق‌بند بست. آنگاه نیزه و کمند برداشت. سرداران و سپاهیان همراهش گمان کردند که همین اکنون به آن‌ها فرمان یورش به قلعه‌ی مریاد را صادر می‌کند؛ اما آن‌هایی را که به تأسی از پادشاه اقدام به آمادگی کردند، با اشاره‌ی دست فهماند که به آن‌ها ضرورتی نیست. آنگاه تنها. چنان‌که ماهرو گفته بود. به سوی قلعه آمد. همان مسیری را طی می‌کرد که قبلاً رفته بود. از کنار جویبار به محلی رسید که به قصد آب خوردن، دانه‌ی درشت سرخ‌رنگ و فروزان به دستش آمده بود؛ دید که اثری از دانه‌ها نیست. به کنار قلعه آمد و از همان جایی که آب از آن بیرون می‌شد، کمند انداخت و وارد قلعه شد. مثل گرت پیشین، ماهرو را در خواب دید. پیش آمد. این بار از روی آگاهی قبلی، نوده‌ها را جابه‌جا کرد. ماهرو بیدار شد و بعد عطسه، چشمان خود را مالید تا درست ببیند که کیست؛ چون شک داشت که مبادا المار باشد. وقتی مطمئن شد مهرآیین است، از تخت فرود آمد و به او خوش آمد گفت. ماهرو او را به نشستن روی تخت دعوت کرد و خودش ایستاده سخن‌گفتن را آغاز کرد. آثار اضطراب و ترس در صدا و سیمایش معلوم بود. پنداری گمان می‌کرد نشود المار - آن طوری که گفته بود - باخبر شده و زود بیاید.

مهرآیین که اضطراب ماهرو را دید، او را دل‌داری داد که خوف را از خود دور کند و تدبیر را بگوید. ماهرو اندکی دل‌آور شد و آنچه را که از المار شنیده بود، یکایک بیان کرد. تا این‌جا رسید و گفت:

- رمز مرگ او و خواب من در تومار چرمی‌ای به خط و زبان زندگی نوشته شده است. آن را از او گرفتم و اینک زیر بالشت من است.

گوشه‌ی بالشت را بالا کرد و آن را به مهرآیین نشان داد. مهرآیین به آن نگاه کرد؛ پارچه‌ی چرم لوله‌شده‌ای به شکل استوانه بود. آن را برداشت و دست دیگر خود را دراز کرد که آن را باز کند. ناگهان ماری سر برآورد و در کمتر از یک دم‌زدن با دهان باز خود، بازوی چپ مهرآیین



را در میان گرفت؛ چندان که صدای اصابت دندان‌های زهرآگینش به بازوبند زرین مهرآیین بلند شنیده می‌شد. در همان دم خود را دور دست او پیچانید و چون نتوانست نیش‌های خود را بر بازوی او فروکند، سپس به سینه و صورت او دهان انداخت. گویی مهرآیین می‌دانست که با حملات چندجانبه روبه‌رو خواهد شد؛ اما در این دو بار نیز دندان‌هایش به جوشن و کلاه خود برخورد. ماهرو مبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه کند. مار با قوت یک مرد پهلوان با مهرآیین گلاویز بود. وقتی از حمله به صورت مهرآیین نتیجه نگرفت، خود را از دست او خلاص کرد و به دو پایش پیچید. چنان با قوت عمل کرد که مهرآیین را به زمین انداخت و یک بار ران راست و بار دیگر ران چپ او را گزید. گویا مار تمام دندان‌های زهری خود را از دست داده بود که از پاهای مهرآیین جدا شد و رو به سوی علفزار به سرعت به راه افتاد. در همین لحظه که مهرآیین به پا ایستاده و نیزه‌ی خود را در دست گرفته بود، ناگهان مار به هیبت یک خارپشتک درآمد؛ اما در همین زمان نوک نیزه‌ی مهرآیین به پشتش رسید؛ و در یک چشم به هم‌زدن، جرقه‌ای چشم او را خیره کرد و دودی نه‌چندان غلیظ به هوا خاست. طی این مدت، ماهرو بهت‌زده رویداد را تماشا می‌کرد. بسیار خرسند بود که یگانه ناجی احتمالی‌اش زنده مانده بود. در عین حال نگران این موضوع هم بود که مبادا مهرآیین این اتفاق را دسیسه‌ای از سوی او بداند؛ ولی از سوی دیگر خود را تسلی می‌داد که مهرآیین جادو بودن رویداد را به چشمان خود مشاهده کرد. واقعیت همین بود.

مهرآیین در مدت سه ماهی که از دیدار اولش با ماهرو گذشت، درباره‌ی المار و قدرت محیرالعقول جادوگرانش، لشکر عفریت‌ها و دیوهای جان‌فدایش، درباره‌ی پدر و سرنوشت خانواده‌ی ماهرو و چگونگی اسیرشدن آن‌ها توسط المار تحقیق کرد. از این رو پیش از آمدن به قلعه‌ی مریاد، خود را رویین‌تن ساخت؛ گویی می‌دانست با چه روبه‌رو خواهد شد.

ماهرو و مهرآیین به این نتیجه رسیدند که المار از آمدن مهرآیین به قلعه‌ی مریاد آگاه بوده؛ در این صورت باید منتظر حوادث خطرناک‌تر از این باشند. از این رو، مهرآیین آن بی‌باوری قبلی و خشنودی و اعتماد به نفس قبلی را نداشت. هر دو برگشتند بینند که بر

سر تومار چه آمده است. آیا آن هم یک جادو و فریب بوده یا حقیقت است. این بار ماهرو نگذاشت مهرآیین پیش از او به تومار دست بزند. تومار را از روی تخت برداشت و با احتیاط پیچ‌های او را گشود؛ او خوانده نمی‌توانست پس آن را به مهرآیین داد: خطی ناخوانا! مهرآیین فکر کرد شمشیرخان، مورخ دربار، که همین اکنون در معسکر موجود بود، بتواند آن را بخواند. باید تومار را نزد او می‌برد. با شتاب روی خود را به سوی دیوار جنوبی قلعه برگردانید تا برود. ماهرو او را صدا زد:

- صبر کن! آیا این قدر وقت داریم؟ من فکر می‌کنم این تومار یک فریب باشد. ممکن است او همین لحظه برسد؛ پس بهتر است مرا با خود ببری!

- مگر نگفتی همین اکنون او خواب است و به آنچه در این جا می‌گذرد، آگاه نیست؟!

- آری گفته بودم؛ ولی حالا فرق می‌کند. شاید او نخواهیده باشد و دارد آنچه را که این جا می‌گذرد، تماشا می‌کند.

- گفتم اگر بیدار باشد، جادوی او تا دوفسختی قلعه کارگر است. در این صورت چگونه می‌توانیم از قلعه بیرون برآیم؟

- بلی، بلی گفتم. این هم درست است. گمان می‌کنم او با سپاه و دسته‌ی دیوهایش در همین نزدیکی‌ها پنهان شده باشد. حالا که جادوی مار او کار نداد، خودش حمله خواهد کرد. او گفته بود که در چند دم‌زدن خواهیم رسید!

اما ناگهان فکر ماهرو دگرگون شد، رو برگردانید و بر لب تخت نشست و به مهرآیین گفت:

- نه! من نمی‌روم. تو هرچه زودتر برو! من اسیر جادو هستم و رفته نمی‌توانم، نه تو، اگر بعد از دفع جادو برگشتی، با هم می‌رویم؛ در غیر آن خدا حافظ!

مهرآیین لحظاتی به ماهرو نگاه کرد و آنگاه گفت:

- بسیار خوب! من برمی‌گردم.

کنار دیوار رفت و کمند انداخت و به راحتی به آن سوی دیوار فرود آمد. به شدت نگران بود و به اطراف خود نگاه می‌کرد؛ مخصوصاً منتظر بود چه وقت باد می‌وزد، باران می‌آید، تگرگ و... به سرعت حرکت کرد و خودش را به معسکرش رسانید که بیرون از شعاع دوفرسخی قلعه قرار داشت. با آن‌که هر نوع تحرک را قدغن کرده بود، سپاه را در حال آماده‌باش یافت؛ نه این‌که آن‌ها چیز غیرعادی را درک کرده باشند. سران سپاه دور او فراهم آمدند و وضعیت مضطرب او را متوجه شدند. در حالی که به سرعت به سوی خیمه‌ی خود روان بود، هم سران سپاه و هم مورخ را پیش خود فراخواند.

بدون این‌که بگوید چه بر سر او واقع شده، پارچه‌ی چرمی را به شمشیرخان داد و گفت:

- این را بخوان!

شمشیرخان تومار را گرفت و شروع کرد به خواندن آن:

- به فرمان بَغ، در این دو صمغ که از دو نوع درخت زقوم به رنگ‌های سبز و سرخ است، دمیدم که آن را به دو نوده‌ی درخت انار بمالد؛ و بانو را بر تخت، سر به شمال و پا به جنوب بخواباند. آنگاه نوده‌ی سبز را به جانب سر و نوده‌ی سرخ را به سمت پای او بگذارد. بانو به خواب رود و بیدار نشود، مگر این‌که جای نوده‌ها را بگرداند.

- دمیدم در این چنار که چون کسی به آن بنگرد، درختی ببیند گشن‌بیخ و ستبرشاخ که از دیدن آن بیم در دلش افتد. کسی را یارای آن نباشد که به فکر برکندن آن افتد؛ مگر این‌که این ورد را بخواند و بر کُنده‌ی چنار بدمد: «به فرمان بَغ پرده از پیش چشم خویش برداشتم تا این درخت را به عیان ببینم.»

- دمیدم در این صندوق آهنین که کسی را توان گشودن آن نباشد، مگر





این‌که این ورد را بخواند و به قفل آن بدمد: «به فرمان بغ بغان این قفل را بگشایم که او گشاینده‌ی همه‌ی قفل‌هاست». صندوق را زیر زمین و در فرود یک زانو پنهان کنی و نهال چنار را روی آن بنشانی و جان تو (المار) که از تبار عفریت‌های کوه کاسی و پادشاه همه‌ی طوایف آن‌ها هستی، با جان این خارپشتک یک‌جا کردم و در آن صندوق آهنین نهادم. چون آدمیزاد هیچ‌گاه به خوردن خارپشتک میل نکند و اگر کسی از این همه خوان بگذرد و به او برسد، چندین خار از بدن او به سوی چشمان آن کس پرتاب شود و او را کور کند. دمی را به تو (المار) آموختم که خارپشتک را فراخوانی و هر موقع که خواهی، آن را به صورت مار گزنده درآوری و بر ضد دشمن به‌کاربری.

- اگر کسی این ورد را حین برداشتن سر صندوق بخواند و به داخل صندوق بدمد، خارپشتک به کفتری بی‌بال و پیر بدل شود: «به فرمان

بغ بغان خارهایت را بریزانم.»

جادوی بستن و گشودن دروازه‌ی آهنین قلعه در تومار نبود.

مهرآیین به درستی سخن‌های ماهرو باور کرد، ولی هنوز معمای خواب یا بیداری المار گشوده نشده بود. همچنین برایش سؤال بود که آیا باز هم تنها به قلعه برود یا لشکرش را با خود ببرد. اما بار دیگر تأکید ماهرو را به یاد آورد. دستور داد اگر علایم آمدن المار نمایان شد، پس از آن‌که همه فروخوابید به قلعه هجوم بیاورند؛ وگرنه سر جای خود باشند و تحرکی نشان ندهند.

مهرآیین شمشیرخان را با خود همراه کرد و همان راهی را که کاملاً بلد بود، در پیش گرفت. او خودش به دیوار قلعه برآمد، آنگاه او را بالا کرد. از آن سو ابتدا شمشیرخان را فرود آورد و سپس خودش فرود آمد. ظاهراً این فرضیه که المار هر جایی که هست، خواب است، درست بوده و او نمی‌تواند در آن سه روز بیدار باشد.



ماهرو که تا آمدن مهرآیین از ترس دم برنیاورده بود، پای دیوار منتظر او بود. ماهرو پا پیش نهاد و مهرآیین و شمشیرخان در پی او. شمشیرخان رو به چنار کرد و ورد را خواند:

- «به فرمان یغ بغان پرده از پیش چشم خویش برداشتم تا این درخت را به عیان ببینم.»

هر سه با ناباوری مشاهده کردند که درخت آهسته‌آهسته از هر سو در خود فرورفت و چنان‌که در تومار گفته شده بود، به یک نهال به اندازه‌ی دو قد آدم تبدیل شد. حدس ماهرو درست بود؛ المار در قلعه‌ی کنکان یا نهران فروکش کرده بود و در یکی از آن‌ها خواب سه‌روزه را می‌گذارند. او بسیار کوشید بیدار بماند، اما نتوانست. با این حال، درست همان زمانی که مهرآیین ورد چنار را خواند، او در حال نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار پهلو گردانید و بیدار شد.

مهرآیین، شمشیرخان و ماهرو، هر سه با هم از سه جای چنار گرفتند و آن را بالا کشیدند. همان‌طور که آن‌ها فکر کرده بودند، برآوردن نهال دشوار نبود. آن را کنار گذاشتند و به سرعت به پاک‌کردن خاک و گل ریزگودی که به وجود آمده بود، پرداختند. المار بی‌اختیار از جا پرید و فریاد زد:

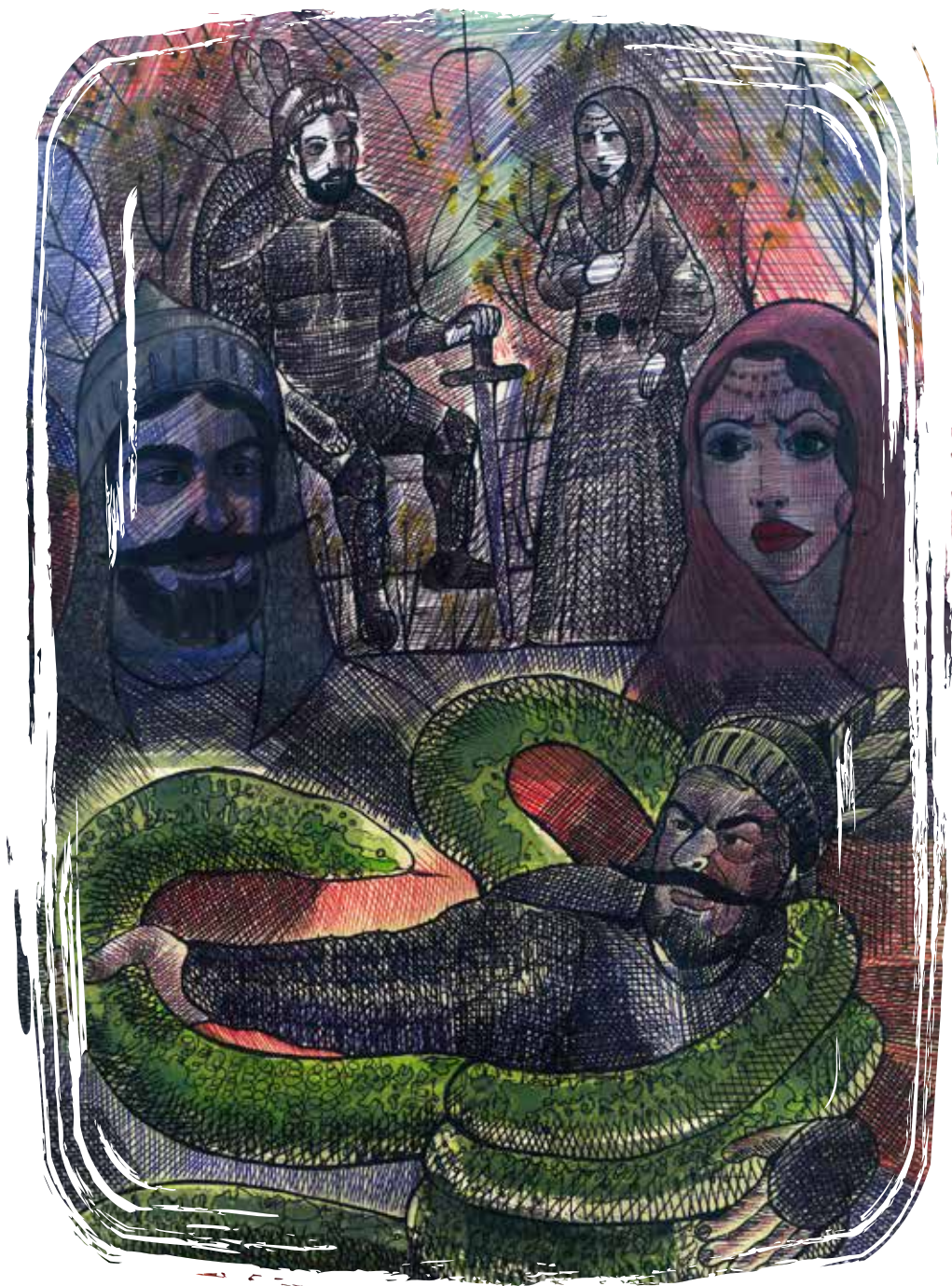
- حرکت کنید! زود باشید!

همه از جا برخاستند و با شتاب خود را آماده کردند. این همه، پاسی بیش در بر نگرفت. او خود منتظر نشست و چنان‌که عادت او بود، در حال دوش روی اسب خود پرید و به پیش تاخت.

آن سه تن که وسیله‌ای نداشتند، با چنگال و دندان می‌کندند. آن‌ها صدای وزش باد را می‌شنیدند که به معنای نزدیک شدن المار بود و همدیگر را به تعجیل در کار تحریک می‌کردند:

- زود! زود!

ریزش بارانی که در حال شدت‌گرفتن بود، آن‌ها را به واهمه انداخت. اما در این لحظه دستان شمشیرخان صندوق آهنین را لمس کرد و به مهرآیین و ماهرو مژده داد. با همان



عجله اطراف صندوق را خالی و قفل آن را پیدا کرد. بعد تومار را از دست ماهرو گرفت و ورد گشودن قفل را خواند:

- «به فرمان بَغ گنج‌های زمین و آسمان، این قفل را می‌گشایم.»  
 آنگاه مهرآیین قفل را کند و بی‌مقاومتی باز شد.

بارش تگرگ آغاز شد که هر کدام به درشتی یک چهارمغز بود. مهرآیین و شمشیرخان یک دست را روی سر نهاده و با دست دیگر صندوق را بالا کردند. در حالی که درشتی دانه‌های تگرگ به اندازه‌ی تخم‌مرغ شده بود، شمشیرخان ورد دفع تیرهای خارپشتک را از روی تومار خواند:

- «ای اهریمن! تو که این را به این جانور داده‌ای، آن را از او بگیر تا زبون و ناتوان شود.»

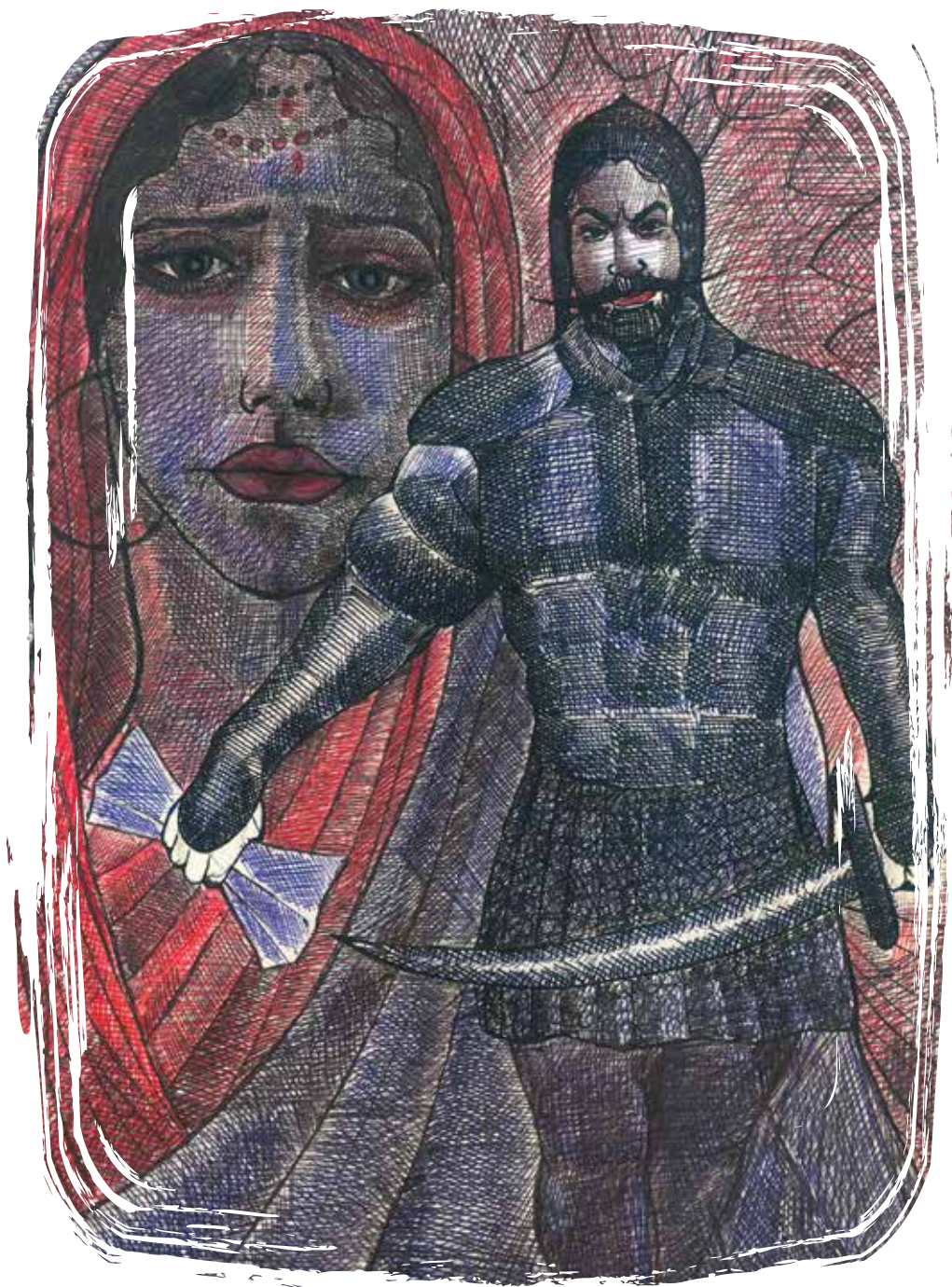
صدای به‌هم‌خوردن سنگ‌ها، غوغای عظیمی برپا کرده بود. خون در رگ‌های ماهرو خشکیده و چشمانش میان دروازه و صندوق بی‌قرار بود. خطر ورود المار را پیش از تمام کردن کار خارپشتک، حتمی می‌دید.

بعد از خواندن ورد، مهرآیین و شمشیرخان درون صندوق را نگاه کردند. منظره‌ی درهم‌رفتن چنار را به شکل دیگر دیدند: خارپشتک جابه‌جا ایستاده بود و می‌لرزید؛ در عین حال خارهای او می‌ریخت و به شکل کفتر تغییر چهره می‌داد. پیش از این‌که مهرآیین دست دراز کند و آن را بگیرد، صدای مهیبی بلند شد که به معنای بازشدن دروازه بود و المار پیشاپیش دسته‌ای از دیوها، با شور و فغان وارد قلعه شد.

ماهرو بالای مهرآیین فریاد زد:

- زود باش! رسید! همه تباہ می‌شویم.

مهرآیین کفتر بی‌بال و پیر را که در قسمت دُمش زخمی خون‌چکان دیده می‌شد، با هر دو دست گرفت و زود از گودی بیرون آمد و آن را به دست ماهرو داد و زود نیزه و سپر خود را برداشت و آماده‌ی نبرد شد.



شمشیر و سپر از دست المار افتاد. آنگاه از روی اسب سرنگون شد؛ گویی کسی با دو دست گلوی او را می‌فشارد، این سو و آن سو می‌رفت. می‌خواست واپس برود اما تنگی نفس اجازه نمی‌داد. ناگهان به زمین افتاد. لباس از تن دسته‌ی دیوهای محافظش افتاد و همه فوراً از قلعه بیرون رفتند. همه جا را خاموشی فراگرفت. بعد سروصدای لشکریان مهرآیین پیدا شد و افراد المار را بیرون از قلعه یک‌یک به بند کردند.

شمشیرخان از میان صندوق، تومار دیگری به دست آورد. از گودال بیرون آمد و آن را گشود که بخواند.

مهرآیین خود را بالای سر المار رساند و او را مثل همان کفتر نیم‌جان یافت؛ به فرماندهانش دستور داد که او را مانند دیوها به بند کنند. مهرآیین فکر کرد که او را با خود به مهروسان خواهد بُرد. در این وقت ماهرو به او نزدیک شد و زندانی بودن پدر و خانواده‌ی خود را به یادش آورد. در این وقت شمشیرخان که تومار را پیش چشم داشت، صدا زد:

- او خود می‌میرد. رمز جادوی زندانیان کوه کاسی این‌جا نوشته شده، اما من آن را خوانده نمی‌توانم. در لشکر کسی هست که به کمک او گره را خواهیم گشود.

حینی که مهرآیین و ماهرو متوجه سخنان شمشیرخان بودند، صدای مهیبی از المار بلند شد؛ چون به او نگاه کردند، مرده بود.

کار قلعه‌ی مریاد تمام بود. مهرآیین کسانی را مأمور واریسی آن کرد. با ماهرو به لشکرگاه برگشت و دستور حرکت به سوی کوه کاسی را صادر کرد. تا آن‌جا سه روز راه بود. سر راه کوه کاسی، قلعه‌های کنکان و نهران متصرف شدند و پیش از رسیدن به دروازه‌ی قلعه‌ی کاسی، که در تنگی ورودی یک دره قرار داشت، فرمان فروکش داد و شمشیرخان را فراخواند. او با مردی مُعَمَّر از اهالی گوگان پیش آمد. مهرآیین از آن مرد پرسید:

- آن خط را خواندی؟

آن مرد به زبانی سخن گفت که برای مهرآیین ناآشنا بود؛ اما از جنباندن سر او دانست که

خط را خوانده است. مهرآیین رو به شمشیرخان پرسید:

- این مرد از کجاست و چه نام دارد؟
- او ونداد نام دارد و از طایفه‌ی کاسی است؛ زبان تومار، پازند است و خط آن پهلوی است.

مهرآیین از آن مرد خواست که همان قسمت تومار را که رمز گشودن جادوی زندانیان در آن نوشته شده، چنان‌که هست، بخواند و از شمشیرخان خواست که آن را برگردان کند:

- «موی سر المار را در کنار دروازه‌ی قلعه بسوزانید، دروازه باز می‌شود. در دست چپ، یک درخت بلوط است که تنه‌ی آن کاواک است. آن‌جا لوحی است که در آن به زبان هندی، رمز گشایش جادوی زندانیان نوشته شده است.»

نوشته‌ی لوح را نه شمشیرخان خوانده توانست، نه آن مرد گوغان با اشاره‌ی ماهرو، به سراغ اسرای لشکر المار رفتند. در میان آن‌ها چندین مرد پیدا شد که می‌توانست خط دیواناگری را بخوانند. در آن لوح چنین نوشته شده بود:

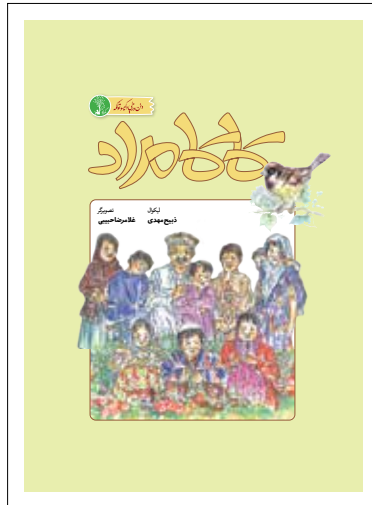
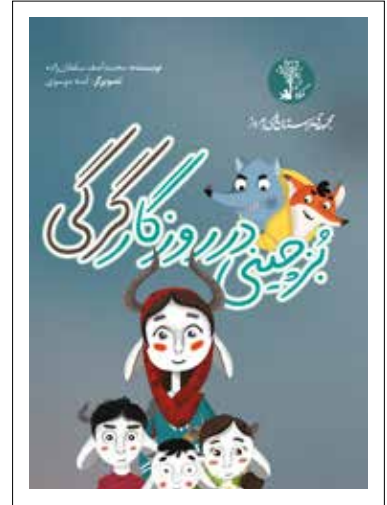
- «صمغی را که بر نوده‌های درخت انار آلوده شده را با روغن مار مخلوط کرده، بر مفاصل و صورت آن‌که به جادو کرولال و شل شده بمالند، در ده روز بهبود پیدا کند.»

مهرآیین هنوز از کار کوه کاسی فارغ نشده بود که فرماندهان هفت دژ دیگر، پیام اطاعت ارسال کردند.

پایان



## گهواره منتشر کرده است:



چاپ و پخش فرامری این کتاب توسط «کتاب کابل» صورت گرفته است.

این کتاب و سایر کتاب‌های گهواره را می‌توانید از نشانی زیر به دست بیاورید:

🌐 [www.kabulbooks.com](http://www.kabulbooks.com) | ✉ [sales@kabulbooks.com](mailto:sales@kabulbooks.com)

📱 [fb.com/kabulbooks](https://fb.com/kabulbooks) | 📞 +1 647 619 2166

THE LEGEND OF  
**ALMAR**



DR. MOHIUDDIN MAHDI  
ILLUSTRATOR: FATIMA JALALI TEMRANI



[www.gahwara.org](http://www.gahwara.org)